

# بی نظیر

سہا مرادی

ای دیر به دست آمده بس زود برفتی  
آتش زدی اندر منو چون دود برفتی...

«تقدیم به همسر عزیزم اسماعیل  
و دو میوه‌ی شیرین زندگیم  
پرنیان و امیرعلی»

سرشناسه	: مرادی، سها
عنوان و نام پدیدآور	: بی‌نظیر/ سها مرادی.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 139 - 3
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

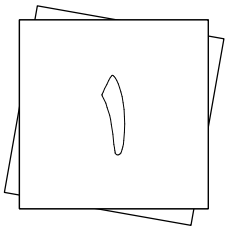
### بی‌نظیر

#### سها مرادی

ویراستار: مرضیه کاوه  
چاپ اول: پاییز ۱۳۸۷  
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد  
حروفچینی: گنجینه  
لیتوگرافی: اردلان  
چاپ: الوان  
صحافی: آزاده

ISBN 978 - 964 - 193 - 139 - 3

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)  
آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)



صدای شرشر بارونی که بی وقفه از صبح می بارید، تنها چیزی بود که سکوت پانسیون رو به هم می زد. عصر دلگیر جمعه و بارونی که می بارید؛ همه رو دمق گوشه‌ای انداخته بود.

همون طور که دمر دراز کشیده بودم به صورت غمگین بیتا که روی تختش، طاق باز به سقف زُل زده بود، خیره شدم. از وقتی ورم بینی اش خوابیده بود، صورتش خوشگل تر به نظر می رسید. نفس های آرومی می کشید و بازدمش رو از سوراخ های بینی اش بیرون می داد. معلوم بود از چیزی ناراحت است. از صبح که برگشت حال درستی نداشت. گفته بود امشب می یاد، اما صبح با او مدنش کمی شوکه شدیم. اولش خوشحال مون کرد ولی وقتی دیدیم خیلی بی دل و دماغه، حال مون گرفته شد. دستمالی از بالای سرم به طرفش پرتاب شد و بی اختیار سرمو بلند کرده و به بالا نگاه کردم. رشته‌ی نگاه بیتا هم پاره شد و به سمت الی برگشت.

— زیاد بهش فکر نکن! یا خودش میاد یا خبرش!

به پهلوی روبه ما غلت زد و با صدای پرحسرتی گفت:

— دیگه نه خودش میاد نه خبرش!

قبل از اینکه حرفی بزنم الی با پرشی از روی تختش پایین پرید:

— باید حدس می زدم! زود باش بنال ببینم چی شده؟! ونداد رو دیدی؟

اصلاً مگه قرار نبود تو شب برگردی؟!

باز هم آه کشید. بی اختیار از جا بلند شدم و همزمان با الی به سمتش رفتم. اشک‌های یک‌باره‌اش، دلم رو ریش کرد سر جایش مچاله شد. دو طرفش نشستیم و الی اشکای اونو پاک کرد:

— قربونت برم چی شده؟! چیزی بهت گفت؟

سرشو به نشانه‌ی منفی تکون داد و با حق‌هق گفت:

— عموم می‌خواد براش زن بگیره.

گفتم:

— خُب شاید تو رو براش کاندید کردن!

باز هم سرش رو تکون داد و با این کارش موهای کوتاه و لختش به

قشنگی کنار صورتش رقصید:

— نه دختر یکی از دوستاشو براش انتخاب کرده!

— خُب نظر ونداد چیه؟

— می‌گه از جنس زن بدش می‌یاد و به عموم گفت که راحتش بذارن و

دست از سرش بردارن!

الی گفت:

— وا مگه می‌شه؟! شاید مشکل داره.

بی‌تا دست از گریه برداشت و به الی نگاه کرد:

— یعنی چه مشکلی؟!

الی شونه‌ای بالا انداخت:

— چه می‌دونم شاید از ایناس که از هم جنس خودشون...

و هنوز حرفش تموم نشده بود که بی‌تا بالشت رو محکم توی سرش

کوبید:

— بی‌شعور. من احمقو باش با کی دارم درد دل می‌کنم!

به زور جلوی خنده‌ام رو گرفتم. می‌دونستم خندیدن برابره با بالشت

خوردن، برای همین خنده‌مو قورت دادم و گفتم:

— شاید از دختری کینه داره که این حرفو زده!

بی‌تا خیره نگام کرد. جمله‌ام رو کامل کردم:

— بهادر یه دوستی داشت که تو دوران نوجوونی از دختر همسایه شون

خوشش می‌اومد و دختره هم به ظاهر اونو دوست داشته، اما وقتی پسره

می‌ره سربازی اونم با اولین خواستگار پولدارش ازدواج می‌کنه و دوست

بها هم از هر چی دختره بدش میاد و هنوز مجرد مونده!

بی‌تا متفکرانه سرش رو تکون داد:

— تا جایی که می‌دونم هیچ‌وقت هیچ زن یا دختری تو زندگیش نبوده.

— برخوردارش با دخترای فامیل تون چطوره؟

— با همه یه جور برخوردار می‌کنه، یعنی هیچ‌کدومو تحویل نمی‌گیره که

باهاشون حرف بزنه! فقط در حد سلام و علیک!

— با تو چطوری برخوردار می‌کنه؟!

بی‌تا آهی کشید:

— مثل بقیه.

این بار الی ضربه‌ای به سر او زد:

— پس احمق تو دلتو به چیه این یارو خوش کردی؟! یه جوری ونداد،

پنداد می‌کرد گفتم پسره براش چه غش و ضعفی می‌کنه.

اشک‌های بی‌تا دوباره جاری شد:

— مگه تقصیر منه؟! خب چی کار کنم؟ از بچگی ازش خوشم می اومد و تا به خودم اومدم دیدم عاشق همین اخلاق سگیش شدم!

الی با چهره‌ی متفکری گفت:

— من هنوز سر حرفم هستم، می‌گم این یارو مشکل داره!

بی‌تا با حرص گفت:

— یارو نه و نداد. الی می‌دونی که چقدر روش حساسم.

— غلط کردی که حساسی... وقتی یارو نگاتم نمی‌کنه دلتو به چی اون خوش کردی؟ بیچاره علی عامری خودشو می‌کشه از بس دنبالت میاد و التماس می‌کنه که نگاه کنی. اون وقت به اون که برات له‌له می‌زنه اهمیت نمی‌دی و دودستی چسبیدی به این برج زهرمار؟!

این‌بار بی‌تا ناله‌کنان گفت:

— الی خواهش می‌کنم بهش توهین نکن!

الی با دیدن لحن او دستاشو به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و بعد روی دهنش گذاشت. بی‌تا زُل زد به من و پرسید:

— بی‌بی چی کار کنم؟ دارم دیوونه می‌شم.

دفعه‌ی اولی نبود که بخاطر پسر عمویش این‌طور اشک می‌ریخت و قطعاً آخرین بار هم نبود. نفس عمیقی کشیدم و بازدم رو به آرومی از سوراخ‌های بینی‌ام بیرون فرستادم:

— فراموشی تنها چیزیه که برات تجویز می‌کنم عزیزم!

آه از نهادش بلند شد:

— آخه مگه می‌شه؟ اگه اونو دیده بودی می‌دونستی که فراموش

کردنش محاله. مگه می‌شه اون چشمها رو دید و فراموش کرد...؟ به خدا

نمی‌شه!

— ندیدم، اما با چیزایی که از خودت در موردش شنیدم بهت می‌گم به این آقا و نداد امید نبند و فکر زندگی خودت باش. اگه قرار بود اون تو رو انتخاب کنه، توی این پنج سال می‌کرد یا حداقل یه گوشه چشمی بهت نشون می‌داد که بدونی اونم بهت بی‌میل نیست. به عقیده‌ی من حتی عموت هم با این علاقه‌ای که بهت داره تو رو برای پسرش در نظر نگرفته چون می‌دونه پسرش به تو احساسی نداره، برای همین هم نمی‌خواد بعداً شرمنده‌ات بشه. اگه نمی‌تونی فراموشش کنی بهتره حداقل بهش فکر نکنی. بعد از یه مدت کم‌کم یادت می‌ره که و ندادی هم وجود داشته.

حرفام بر شدت اشک‌هاش اضافه کرد. سکوت کردم و اجازه دادم کمی خودش رو سبک کنه، بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و روی لبه‌اش نشستم. پاهامو توی بغل گرفتم و به حیاط کوچیک پانسیون نگاه کردم.

پنج سال می‌شه که این‌جا ساکن هستم. از سال اولی که دانشگاه قبول شدم، بهادر اجازه نداد خوابگاه بگیرم و به سفارش یکی از دوستاش این‌جا رو پیدا کردیم؛ خونه‌ای کوچیک، اما باصفا.

خانم کریمی مسئول پانسیون آدم خیلی خوب و مهربونیه و به سختی کسی رو قبول می‌کنه. خونه‌اش دو طبقه است؛ یه طبقه با سه اتاق خواب و سرویس بهداشتی و آشپزخونه پایین و یه سوئیت هم که خود خانم کریمی توی اون زندگی می‌کنه طبقه‌ی بالا. توی هر اتاق پایین چهار نفر زندگی می‌کنن. بچه‌های زیادی اومدن و رفتن، اما منو بی‌تا و الی و ماهنوش که توی یه اتاق هستیم از قدیمی‌های این‌جا محسوب می‌شیم.

من و الی ترم سه فوق‌لیسانس روان‌شناسی بالینی و بی‌تا هم دانشگاه

خودمون در حال گرفتن فوق‌لیسانس مدیریت هست و ماهنوش هم دانشجوی پزشکی.

بی‌تا و ماهنوش هر دو بچه‌ی خوزستان هستن و من و الی هم با اینکه هر دو اصالتی خوزستانی داریم، اما از شیراز اومدیم، برای همین توی همون روزهای اول هم اتاقی شدن، خیلی زود با هم اُخت شدیم.

توی این چند سال هر سه حسابی جای خواهر نداشته‌ام رو پر کردن. طوری که وقتی برای تعطیلات می‌رفتیم طاقت دوری شون رو نداشتم. با اینکه الی نزدیکم بود و مرتب به دیدنم می‌آمد، اما حضور ماهنوش و بی‌تا هم چیز دیگه‌ای بود. گاهی با الی به اهواز می‌رفتیم و زمانی هم با اشک و ناله و التماس اونا رو به شیراز می‌کشوندیم. هر سه رو یک اندازه دوست دارم و با ناراحتی هر کدوم از اونا ناراحت می‌شم. مثل همین لحظه که ناراحتی و غم بی‌تا قلبم رو به درد آورده بود و با اینکه ونداد رو ندیده بودم ازش متنفر شدم.

در این سال‌های دوستی بارها پیش اومد که باهاش توی یه محل قرار گرفتیم، اما نه من و نه الی و ماهنوش هیچ‌کدوم دوست نداشتم پسر عمومی افسانه‌ای بی‌تا رو ببینیم. هر سه به دلیل ناراحتی زیاد و شاید احساس تنفیری که نسبت به اون پسر توی وجودمون داشتیم، هیچ‌وقت تمایلی برای دیدن اون از خودمون نشون ندادیم.

بی‌تا دختر زیبا، مهربون و دوست‌داشتنی که هر پسری آرزوی اونو داره. خواستگاری زیادی داره که شیفته‌ی اون هستن و در رأس اونا علی عامری هم‌رشته‌ی خود بی‌تا بود که از بچه‌ها لقب رومئو رو گرفته بود، اما بی‌تا چشماشو روی همه‌ی این موقعیت‌های خوب بسته و فقط ونداد رو

می‌دید.

خیلی دلم می‌خواست علت بی‌توجه‌ای ونداد رو نسبت به اون بدونم. بی‌تا هیچ عیب و ایرادی نداشت؛ شاید هم حق با الی بود و اون از افرادی بود که... سرمو به شدت تکون دادم تا حرفای الی از ذهنم دور بشه.

به بی‌تا که آروم شده بود و با گوشیش ور می‌رفت نگاه کردم. الی کلافه صندلی میز مطالعه رو جلو کشید و برعکس روی اون نشست و به پنجره زُل زد:

– چه بارونی گرفته! دلمو صابون زده بودم که شب می‌ریم بیرون و یه هوایی می‌خوریم.

بعد نگاهش رو به من دوخت و ادامه داد:

– بی‌بی! یه خواهش کنم رومو زمین نمی‌ندازی؟

وقتی چشماش رو این‌طور مظلوم می‌کرد زبونم نمی‌چرخید نه بگم. تقریباً حدس زدم می‌خواه چی بگه برای همین نفس صدادار و بلندی کشیدم و جواب دادم:

– باشه می‌خونم، اما فقط یکی!

دستاشو به هم کوبید و همون‌طور که نشسته بود، دو دستی پشتی صندلی رو بغل کرد و پاهاش رو توی شکمش کشید و مثل بچه‌ها با ذوق به من زل زد... شعری که از صبح توی ذهنم تکرار می‌کردم بی‌اختیار خوندم؛ شعری که مطمئن بودم الی رو به یاد بهادر می‌ندازه چون آخرین بار که ما رو می‌آورد، در طول راه چندین بار این آهنگ رو گذاشت و خودش با صدای بلند اونو می‌خوند.

«تو سینه این دل من، می‌خواه آتیش بگیره

مونده سر دو راهی، چه راهی پیش بگیره  
 یکی حالا پیدا شده قدر اونو می دونه  
 رگ خواب یار منو، رقیب من می دونه  
 وای... دارم آتیش می گیرم دیگه از غصه و غم،  
 دلم می خواد بمیرم...  
 وای اگه برگرده پیشم، براش پروانه می شم،  
 ازش جدا نمی شم...  
 نمی تونه مرغ دلم از حسودی بخونه،  
 نمی دونه روی کدوم شاخه باید بمونه  
 اگه یه روز ببینم کسی براش می میره  
 حسودی رو میاره دلم آتیش می گیره  
 می ترسم حرفای خوبی توی گوشش بخونه  
 می ترسم اون تا به سحر تو خلوتش بمونه  
 وای دارم آتیش می گیرم، دیگه از غصه و غم،  
 دلم می خواد بمیرم...»

به سمتش برگشتم. چشمای بارونیش مثل همیشه اونو پیشم لو داد، اما  
 چیزی به روی خودم نیاوردم تا خودش به حرف بیاد:  
 - بی بی خیلی قشنگ بود می شه یکی دیگه بخونی؟  
 به بیتا نگاه کردم؛ آروم تر شده بود. کنار پنجره اومد و موبایلشو پایین  
 پام گذاشت، اما از اون جا که هیكلش درشت بود نتونست روی لبه ی  
 پنجره بشینه و به اون تکیه داد:  
 - یکی دیگه برای دلم بخون شاید آروم گرفت...»

باز هم نتونستم نه بگم، اما خوب خودم هم دلم می خواست بخونم.  
 عادت داشتم تو این هوا بخونم. این بار هم یکی از ترانه های مورد علاقه ی  
 مامانو انتخاب کردم. شعری که منو همیشه به یاد دلنگی های اون برای  
 عشق از دست رفته اش می نداخت:

«بدادم برس ای اشک دلم خیلی گرفته  
 نگو از دوری کی نپرس از چی گرفته  
 منو دریغ یک خوب به ویرونی کشونده  
 عزیزمه تا وقتی نفس تو سینه مونده...»

بی اختیار اشکای داغم روی گونه هام روون شد. به داغی، داغی که به  
 دل مامان افتاد:

«تو این تنهایی تلخ، منو یک عالمه یاد  
 نشسته روبه رویم کسی که رفته بر باد  
 کسی که عاشقانه، به عشقش پشت پا زد  
 برای بودن من به خود رنگ فنا زد  
 چه دردی خدایا نخواستن، اما رفتن  
 برای اون که سایه ست همیشه رو سر من  
 کسی که وقت رفتن دوباره عاشقم کرد  
 منو آباد کرد و خودش ویرون شد از درد...»

صورت اشک آلود مامان و زمزمه های شبانه اش جلوی چشمم رژه  
 رفت.

«به آتش تن زد و رفت تا من این جا نسوزم  
 با رفتنش نرفته، تو خونه مه هنوزم

هنوز سالار خونه ست پناه منه دستاش  
سرم رو شونه هاشه رو گونمه نفس هاش  
بدادم برس ای اشک... دلم خیلی گرفته  
نگو از دوری کی... نپرس از چی گرفته...»

اشکامو پاک کردم و لبخند تلخی زدم که بی اختیار روی لب بچه هام  
نشست با همون تلخی!

– بالاخره اشک منو هم درآوردین.

الی با پشت دست اشکاشو پاک کرد:

– ای بابا! گفتیم یه چیزی بخون دلمون باز بشه نه بیشتر حال مون رو  
بگیره! فایده نداره بذار یه آهنگ توپ با حال بذارم یه کم قر بدیم. شاید  
این بارون از رو رفت و تمومش کرد...

و با گفتن این حرف به سمت تختش رفت و با گوشیش آهنگ گذاشت  
و همون طور که صداشو زیاد می کرد و باهاش قر می داد به سمتم اومد و  
گفت:

– بی بی! پپر وسط کوچولو که راست کار خودته... بیا ببینم آها...

با خنده از لبه ی پنجره پایین پریدم و الی رو همراهی کردم. پایین دامن  
بلندمو گرفتم و همون طور که تاب می دادم دورش چرخیدم:

– بیتا بیا دیگه!

اشاره داد که داره با موبایلش حرف می زنه، اما بعد از چند ثانیه قطع  
کرد و اونم اومد وسط، صدای جیغ و داد الی کم کم بقیه ی بچه ها رو هم که  
به پانسیون برگشته بودن به اتاق ما کشوند... فقط جای ماهنوش خالی بود  
که معلوم نبود از ظهر کجا غیبش زد.

\*\*\*\*\*

– خوش بحالت! هر چی می خوری به چشم نمیاد. شکم منو ببین!  
کافیه دو لقمه بخورم سریع میاد بالا!  
حق با الی بود شکمش واقعاً بالا اومده و از پشت مانتوی کتونش معلوم  
بود. البته از دو لقمه بیشتر می خورد و تقریباً خودشو خفه می کرد.  
خوشحال بودم که مثل او نیستم. آخه ضعف غذا داشتم و محال بود بتونم  
خودمو نسبت به چیزای خوراکی کنترل کنم، اما خوشبختانه هیکلم مثل  
هیکل مامان؛ کوچیک و ظریف بود و معلوم نبود اون همه غذا که  
می خورم کجا ذخیره می شه... بها این طوری نبود، هر چی می خورد،  
عضله می شد. مثل بابا و عمو منصور بود! یا در اصل بابا منصور! با  
یادآوری بهادر و هیکل درشتش دلم براش لک زد و گوشیمو درآوردم.  
الان باید برای نهار به خونه می رفت. با اولین زنگ جواب داد، اما صداش  
اون قدر عجیب و غریب بود که نتونستم خودمو کنترل کنم و با وحشت  
جیغ کوتاهی کشیدم:

– بها! چی شده؟ چرا صدات این طوره؟ حالت خوبه؟!

کمی واضح تر گفت:

– آره بابا! دهنم پر بود. هیچیم نیست.

کم کم صداش عادی شد و نفسی از سر آسودگی کشیدم:

– تو که منو کشتی پسر! خوبی؟

اونم نفس عمیقی کشید:

– خوب بودم، صدای تو رو که شنیدم بهترم شدم، حالت خوبه  
قربونت برم؟

وقتی این طوری قربون صدقه‌ام می‌رفت دلم برات تنگ می‌شد و برای  
دیدنش بی‌تاب می‌شدم.

– آره فدای تو. داشتم بهت فکر می‌کردم که یهو دلم هواتو کرد گفتم یه  
زنگ بزنم حداقل صداتو بشنوم. کجایی؟ خونه‌ای؟

– نه بیرونم. دارم غذا می‌خورم.

– اگه مامان بفهمه بیرون غذا می‌خوری، هلاکت می‌کنه!

– آخه خیلی گرسنم بود. اگه صبر می‌کردم تا برس خون طبیعی هلاک  
می‌شدم.

از لحن بامزه‌اش خنده‌ام گرفت:

– حالا چی می‌خوری؟

– ساندویچ... کا... لباس... موجود است!

– حداقل یه چیز بهتر می‌گرفتی.

– آخه بخاطر کارم اوادم جایی. عجله داشتم برای همین تو ماشین  
داشتم می‌خوردم که مزاحم شدی.

صدایش دل‌تنگی‌ام رو بیشتر کرد:

– بها دلم برات یه ذره شده! از اتم هم کوچیک‌تر!

– اولاً بها نه و بهادر، این چه عادت زشتیه که شما دخترا دارین اسم  
قشنگییش به کامل بودنشه. حوصله نداری کامل بگی، خوب اصلاً نگو  
خواهر من. دوماً منم دلم برات تنگ شده و سوماً اگه یه کوچولو به سمت  
چپ بچرخه بهتر می‌تونم صورت بی‌نظیر و خوشگلتو ببینم...

قلبم هری ریخت. برگشتم و سمت چپم رو نگاه کردم. جلوی دانشگاه  
با جذابیت به در ماشینش تکیه داده بود. قند تو دلم آب شد تقریباً به  
سمتش دویدم و خیلی زود تو بغل بزرگ و گرمش جا گرفتم. مثل همیشه  
که بغلم می‌کرد، از زمین بلندم کرد و با بازوهاش فشارم داد و بعد پیشونیم  
رو بوسید:

– کوچولوی قشنگم. دلم برات یه ذره شده بود.

و گذاشتم زمین. به آرومی ضربه‌ای به بازوش زدم:

– خیلی بدجنسی! چرا بهم نگفتی که داری میای؟

دستی به موهای قهوه‌ایش کشید:

– خواستم پیام مچ‌گیری...

و با حالت بامزه‌ای دور و ورو نگاه کرد که یکباره چشمش برق زد.  
مسیر نگاهشو دنبال کردم و روی الی ثابت موند. داشت با بیتا به سمتمون  
می‌اومد و رنگ به رو نداشت.

– اومدی مچ‌گیری من یا اون؟!

با لبخند قشنگی دست‌مو گرفت و فشرد و هیجانشو با فشار دادن  
خالی کرد. خواستم حرفی بزنم که بچه‌ها رسیدن. مثل همیشه با اونا  
دست داد، اما وقتی دست الی رو گرفت بیشتر از همیشه نگه داشت و بعد  
به آرومی ول کرد. خواستم ازش بپرسم کی رسیده که چشمم به علی  
عامری عاشق و دلخسته‌ی بیتا افتاد. رنگش مثل گچ سفید شده بود و با  
چشمایی از حدقه بیرون زده به بیتا که با بها دست می‌داد نگاه می‌کرد. با  
چشم و ابرو به الی و بیتا اشاره دادم. خیلی تابلو به سمتش برگشتن. بیتا  
ایش بلندی گفت و بدون تعارف به سمت ماشین بهادر رفت و در جلو رو

باز کرد. این طوری می خواست به علی بفهمونه که تنها نیست و بهادر بخاطر اون این جاست. الی سرشو با ناراحتی تکون داد:

– بیچاره داره جون می ده. بیا بریم تا خونش گردنمون نیفتاده!

بهادر هم با دیدن علی و حال و روزش موضوع دستش اومد و در حالی که می گفت گناه داره به خدا به سمت ماشین رفت.

بیتا با حرص به جلو زُل زده بود و با حالت عصبی ناخن هاشو می جوید. من و الی عقب نشستیم. به محض سوار شدن روبه بهادر گفت:  
– شرمنده.

و نیم چرخ می زد و روبه ما گفت:

– بچه ها ببخشید.

بهادر همون طور که ماشین رو روشن می کرد گفت:

– مگه اون بیچاره چه گناهی کرده که از تو خوشش اومده؟! اگه عاشق بودی حالشو درک می کردی.

و آروم تر ادامه داد:

– من الان می دونم چه حالی داره...

سپس از آینه به الی نگاه کرد. می دونستم در مورد روزی حرف می زنه که الی سوار ماشین خشایار شد. سرشو پایین انداخته بود و با بند کیفش ور می رفت. بیتا آه حسرت باری کشید:

– چون حالشو درک می کنم نمی خوام الکی دلخوشش کنم.

– اگه فضولی نباشه می شه پرسم چند وقته دنبالته؟

بیتا بدون تأمل گفت:

– از همون روزای اول دانشگاه!

بهادر با ناراحتی سرشو تکون داد و زیرچشمی نیم نگاه می به بیتا انداخت:

– تمام این سالها رفتارت باهاش همین طوری بوده؟!

بیتا هم سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد. بهادر در حالی که باز از تو آینه به عقب نگاه می کرد گفت:

– پس معلومه از این مجنون قلابیا نیست، اگه می خواست جا بزنه تا حالا زده بود. علت مخالفت تو چیه؟ مشکل اخلاقی داره؟!  
بیتا سریع گفت:

– نه برعکس پسر خوب و خیلی سالمیه. مشکل از منه...

بهادر دهان باز کرد که سؤال دیگه ای بپرسه، اما گوشیش زنگ خورد. با عذرخواهی کوتاهی جواب داد:

– جانم ونداد!

هر سه نیم خیز شدیم و بهش خیره موندیم. اونم با تعجب نگاه مون کرد:

– آره داداش یه ساعتی می شه رسیدم، اومدم سراغ خواهرم... باشه داداش. تا یه ساعت دیگه اونجام.

و بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد و قبل از اینکه سؤال بپرسه، بیتا گفت:

– ونداد کیه؟

بها با همان حیرت گفت:

– یکی از دوستانه باهاش قرار دارم. شما چرا این طوری کردین؟

– فامیلیش چیه؟ چه شکلیه و چه کاره است؟

بهادر با همان ژست حیرت زده‌ی قبلش گفت:

— فامیلش امیدواره... قد بلند و چهارشونه و چشماشم دقیق نمی دونم اما فکر کنم طوسی، عسلی و یه شرکت حمل و نقل هم داره... اینبار هین گفتن سه تایی مون با هم بلند شد. بهادر بیچاره با بهت و ناباوری گفت:

— می شه بدونم این هین گفتن دسته جمعی تون یعنی چی؟!

بیتا تو صندلی فرو رفت:

— ونداد پسر عمومه.

و گریه مجالش نداد... بهادر ماشین رو گوشه‌ی خیابون پارک کرد و روی صندلی چرخید و نگاه پرسشگرشو به ما دوخت. برای اینکه اشکای بیتا رو توجیه کنم خیلی ناشیانه گفتم:

— دلش برای مامانش تنگ شده!

حرفم اون قدر مضحک و مسخره بود که حتی خود بیتا هم پوزخند زد. نگاه سرزنش بار بهادر رو احساس کردم. هیچ وقت دروغگوی خوبی نبودم برای همین چشمامو بستم و بدون اجازه گرفتن از بیتا سریع گفتم:

— بیتا ونداد رو دوس داره، اما ونداد بیتا رو نمی خواد...

این بار بیتا بود که با ناراحتی و سرزنش نگام کرد:

— خیالت راحت. بها از خودمونه. دهنش خیلی قُرصه...

بیتا ملتسمانه به او نگاه کرد. بهادر لبخند اطمینان بخشی بهش زد:

— خیالت تخت. تو هم مثل بی نظیری، بین خودمون می مونه اما چرا تا

حالا من متوجه‌ی این موضوع نشده بودم.

این بار الی که از اول ساکت بود به حرف او مد:

— تو ونداد رو از کجا می شناسی؟!

بها که از شکستن سکوت الی خوشحال به نظر می رسید بعد از مکث طولانی و نگاه کردن خیره در چشمای او؛ با کشیدن نفسی بلند و صدادار گفت:

— تو دانشگاه همکلاسی بودیم. البته زیاد با هم صمیمی نبودیم تا اینکه پارسال اونو اتفاقی تو شمال دیدم. از اون جا که کارمون مکمل هم بود چند تا قرارداد کاری با هم بستیم و چند وقتیته که با هم کار می کنیم. الان هم بخاطر یه قرار کاری با اون او مدم.

از پشت صندلی بها رو چسبیدم:

— تو نمی دونی مشکل ونداد چیه که از زن ها بدش میاد؟!

— نه نمی دونم. یعنی تا حالا در مورد زن ها با هم حرف نزدیم فقط

می دونم که علاقه‌ای به ازدواج نداره!

— خب چرا؟!

شونه‌ای بالا انداخت.

— دقیق نمی دونم، اما می گفت بعد از تصادف بهداد دیگه دل و دماغ

هیچ کاری براش نمونه و دوس نداره اونو تنها بذاره!

بیتا گفت:

— درسته تصادف و مشکلات بهداد خیلی تو روحیه‌ی او تأثیر

گذاشته...

— یعنی فقط به این دلیل نمی خواد ازدواج کنه؟

الی دوباره گفت:

— خب شاید فکر می کنه با ازدواجش به بهداد خیانت می کنه.

بیتا سرشو چند بار تکون داد:

— نه بابا! بهداد تازه بیست سالشه. هنوز بچه ست. درستة خیلی به ونداد علاقه داره و بهش وابسته ست، اما بعد از عمل آخر که ناامید شده دیگه زیاد حرف نمی زنه و خودشو تو اتاقش حبس کرده و با کسی رابطه نمی گیره حتی با ونداد...

بیتا باگفتن این حرف ساکت شد. بهادر با لبخندی به سه تایی مون نگاه کرد...

— با اینکه بیست و چهار سالتونه، اما هنوز مثل بچه ها رفتار می کنین.

بعد روبه بیتا ادامه داد:

— وندادی که من می شناسم وقتی تصمیمی می گیره سر حرفش می مونه. پس بهتره الکی عمر و جوونی تو به پای اون هدر ندی. بعدش من خودم پسر، درستة نباید اینو بهت بگم اما خدا شاهده برام مثل بی نظیری؛ هیچ پسری اون قدر ارزش نداره که براش این طوری اشک بریزی و بخوای خودتو بخاطرش اذیت کنی. اگه ونداد تو رو می خواست مطمئن باش تو همون سال اول زنش می شدی چون صبرش خیلی کمه پس بدون تو برای او فقط یه دختر عمو هستی... به جای اینکه به این عشق یه طرفه شاخ و برگ الکی بدی یه کم چشماتو وا کن و ببین کی داره با عشق نگات می کنه. دروازه های قلب تو به روی اون باز کن و اجازه بده نهال عشق رو توی قلبت بکاره و بهش فرصت بده که عشق واقعی رو نشونت بده.

حرفاش یه جورایی به الی هم بود. اونم به خوبی منظور دوپهلوش رو فهمید چون سرشو دوباره پایین انداخته بود و با بند کیفش بازی می کرد.

— مطمئن باش اگه صد سال هم منتظر ونداد باشی اون سراغت نمیاد. نمی گم فراموشش کن چون سخته، اما می تونی رنگ احساس تو بهش عوض کنی. وقتی به جای عشق اونو تنها دوست داشته باشی و به چشم یه برادر بهش نگاه کنی می تونی قلبتو روی عشقی که به سمت او مده باز کنی. البته هر وقت تونستی رنگ احساس تو عوض کنی، به عشق جدید اجازه ی وارد شدن بده چون این خیانت بزرگی به مجنون تازه وارده...

نمی دونم چه سری توی حرفای بهادر بود که بیتا رو آرام کرد و دست از گریه برداشت و قدرشناسانه نگاهش کرد:

— خیلی ممنونم! تو کمک خیلی بزرگی بهم کردی حق با توهه این عشق یه طرفه سرانجامی نداره.

چهره ی آرام بیتا باعث حیرتم شد:

— من روزی ده بار این حرفا رو بهت می زدم چطور تا حالا به این نتیجه نرسیده بودی؟!

بیتا لبخند تلخی زد:

— خیلی وقته به این نتیجه رسیدم، اما تأیید یکی از جنس ونداد رو می خواستم و خیلی خوشحالم که اون یه نفر بهادر بود. بازم ممنونم...

و در ماشین رو باز کرد و همون طور که پیاده می شد گفت:

— من یه جایی کار دارم از اون جا برمی گردم دانشگاه.

می دونستم نیاز داره تنها باشه تا با احساساتش کنار بیاد برای همین حرفی نزدم. بعد از خداحافظی و رفتن بیتا مثل بچه ها از روی صندلی عقب خودمو روی صندلی جلو کشوندم. بهادر همون طور که به در تکیه داده بود نگاهش رو بین من و الی چرخوند و گفت:

– خُب خانم‌های عزیز کجا بریم؟

به ساعت نگاه کردم:

– یه ساعت دیگه کلاس داریم. یه کافی شاپ همین نزدیکیاست

می‌خوای بریم اون‌جا؟

دستی به شکمش کشید:

– آره هنوز گرسنمه. ساندویچش خیلی کوچیک بود.

بعد هم صاف نشست و ماشین رو روشن کرد و باز توی آینه به عقب

نگاه کرد که من پرسیدم:

– تا کی می‌مونی؟

– فردا برمی‌گردم.

– می‌ری هتل؟

– نه ونداد خواسته برم خونه‌اش.

بی‌تا بهم گفته بود طبقه‌ی بالای خونه‌ی باباش یه خونه‌ی بزرگ برای

خودش ساخته:

– مامان و بابا چطورن؟ چی شد که تنها اومدی؟

– قرار بود بابا بیاد آخه با پدر ونداد دوست و هم‌رزم قدیمی از آب

دراومدن، اما خب کاری براش پیش اومد و من به جاش اومدم. مامان هم

خیلی دوست داشت بیاد اما خاله سفره داشت و چون دخترا اصفهان

بودن مامان موند کمکش کنه.

با اینکه یک ماه ونیم از ترم جدید می‌گذشت، اما خیلی دلتنگ شون

بودم اینبار بهادر پرسید:

– چرا تعطیلی هفته‌ی پیش نیومدی؟ من که گفتم برات بلیط هواپیما

می‌گیرم!

– الی تنها بود. بی‌تا و ماهنوش رفته بودن اهواز دلم نیومد تنه‌اش بذارم!

– خب با هم می‌اومدین!

مخاطبش الی بود، اما من گفتم:

– باباش نبود. اونم نیومد.

با رسیدن به کافی شاپ به بها اشاره دادم. من و الی پیاده شدیم و اونم

رفت تا ماشین رو یه جای خوب پارک کنه.

– بی‌بی! بهتره من برم، تو خودت بعد بیا.

با اخم نگاهش کردم:

– یعنی چی؟! بها ناراحت می‌شه.

با التماس نگام کرد، اما قبل از اینکه حرفی بزنه بهادر اومد و در رو

برامون باز کرد. یه گوشه نشستیم. قبل از اینکه پیشخدمت بیاد به بهونه‌ی

شستن دستام بلند شدم و اون قدر سریع این کار رو کردم که الی نتونست

واکنشی نشون بده و پیش بهادر موند. مگه این طوری مجبور می‌شد با اون

تنها بمونه! از احساسات بهادر به الی آگاه بودم. می‌دونستم الی هم اونو

می‌خواد، اما بخاطر باباش و شرایطی که داشت نمی‌تونست قبول کنه. به

عمد طولش دادم و بعد از یه ربع که برگشتم دیدم بهادر دست به سینه به

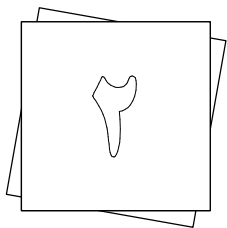
پشتی صندلی تکیه داده و بر و بر زُل زده تو صورت الی و اونم سر به زیر

مشغول بازی با لبه‌ی فنجونشه. یه تای ابروی بها بالا رفته و چشمای

قهوه‌ایش رو جمع کرده بود. هر وقت چیزی باعث حیرتش می‌شد این

قیافه رو می‌گرفت. اون قدر غرق در نگاه کردن و فکر بود که با نشستیم

متوجه‌ی برگشتم شد و خودشو جمع و جور کرد. الی هم لبخند کم‌رنگی



زد که فضا رو عادی جلوه بده، اما من اون دو تا رو بهتر از خودشون می شناختم. دوست نداشتم در رابطه شون دخالت کنم. هر دو رو دوست داشتم و به اعتقادات شون احترام می داشتم. اون قدر بزرگ شده بودن که مسئله رو بین خودشون حل کنن و با احساس شون کنار بیان!

بهادر بعد از رسوندن ما به دانشگاه، رفت. قرار بود شب بیاد دنبالم تا برای شام با هم بریم بیرون. بیتا پیام داد که کلاس ظهرشو نمیداد و شب هم دیر برمی گرده.

ماهنوش هم کلاً معلوم نبود کجاست این روزا خیلی مشکوک می زد وقتی هم ازش سؤال می پرسیدیم می گفت یه کاری برام پیش اومده و بیش از اون توضیح نمی داد. سکوت بازی درمی آورد و الی هم که بعد از رفتن بهادر کلاً رو سایلنت رفته بود و حرفی نمی زد.

– بی نظیر! من یه کار بدی کردم! بگم دعوا نمی کنی؟!

سرمو از روی جزوه ام بلند کردم و به بیتا که با دلهره جلوم رژه می رفت نگاه کردم. هر وقت یه گندی بالا می آورد و می خواست گوشامو مخملی کنه اسم مو کامل می گفت:

– خُب آگه می دونستی کار بدیه برای چی انجامش دادی؟

قیافه شو مثل بدبخت بیچاره ها کرد و در حالی که چند بار پشت سر هم با مظلومیت پلک می زد گفت:

– می دونستم کارم اشتباهه، اما چی کار کنم، وقتی دیدم خوشحالش می کنه پیه همه چی رو به خودم مالیدم.

– این کاری که کردی به رفتن دیروز خونه ی عموت که مربوط نمی شه؟!

وقتی سرشو گناهکارانه و شرمنده پایین انداخت جزوه مو محکم روی تخت انداختم:

– بالاخره کار خودتو کردی، بهش گفتم دوستش داری؟!

سریع سرشو بلند کرد و گفت:

— نه به خدا ونداد اصلاً خونه نبود. دو هفته‌ای می‌شه که ندیدمش.  
بعد بالحن آروم‌تری گفت:

— ونداد برام تموم شده بی‌بی! یعنی سعی می‌کنم بهش فکر نکنم...

— خب پس چی کار کردی؟!

منِ من‌کنان در حالی که نگاهش به اطراف بود و مستقیم نگام نمی‌کرد  
گفت:

— تو که بهداد رو می‌شناسی؟

کمی فکر کردم:

— داداش ونداد که تصادف کرد؟

— آره... بهت گفتم که بعد از عمل آخرش خیلی افسرده شده.

— آره خُب...!

— راستش چند وقت پیش که داشتیم در مورد ونداد صحبت

می‌کردیم... همون شب که بارون می‌بارید و تو شعر خوندی... اون فهمیده بود که حال خوب نیست و زنگ زد...

— خُب؟

آب دهنشو قورت داد:

— بهداد بهم زنگ زد. داشتیم حرف می‌زدیم که صداتو شنید همون

موقع که بخاطر الی شعر خوندی... خیلی از صدات خوشش اومد...

مشکوک نگاهش کردم:

— خُب؟

— خُب... خُب راستش... وقتی دیدم خیلی طرفدارت شده خوشحال

شدم. ازم قول گرفت که هروقت خواستی برامون بخونی صداتو برایش

ضبط کنم یا بهش زنگ بزنم.

خیلی سریع تعداد دفعاتی که در این چند هفته شعر خونده بودم  
سرانگشتی شمردم. چشم‌ام از تعجب گرد شد:

— وای بیتا تو چی کار کردی؟! برای همین این همه اصرار داشتی که  
بخونم؟!

کم‌کم عصبانیت جای خودش رو به حیرت و تعجب داد:

— بهداد که سنی نداره. از ما کوچیک‌تره راستش این اولین باری بود که  
ازم چیزی می‌خواست. از وقتی که نابینا شده هیچ علاقه‌ای به چیزی  
نشون نداده. من اونو مثل بهروز دوست دارم و وقتی می‌بینمش یاد اون  
می‌افتم.

بهروز برادر کوچیکه بیتا بود که توی همون تصادفی که منجر به  
نابینایی بهداد شد جونش رو از دست داد. با دیدن اشکای بیتا فهمیدم تند  
رفتم. هیچ وقت برام مهم نبود که کسی صدامو بشنوه آخه همیشه تو  
جمع‌های فامیلی جلوی پسرا و بقیه هم می‌خوندم. از اینکه بهم نگفته بود  
دلخور شدم. دستی روی شونه‌اش گذاشتم و آروم گفتم:

— کاش حداقل بهم می‌گفتی تا شعرای بهتری انتخاب کنم!

اشکایی رو که از گوشه‌ی چشمش به آرومی پایین می‌اومد با  
خوشحالی آمیخته به حیرت پاک کرد:

— یعنی از دستم عصبانی نیستی؟!

— نه فقط دلخورم که چرا زودتر نگفتی.

با هیجان گفت:

— فکر می‌کردم قبول نکنی. معذرت می‌خوام که بدون اجازه‌ات این

کارو کردم.

– اشکالی نداره فقط لطفاً دیگه تکرار نشده. خب؟

صورتمو غرق بوسه کرد:

– خیلی خُب بابا خفهام کردی! حالا نگفتی نظرش راجع به صدام چی

بود؟

– عاشق صدات شده هر روز بهم زنگ می‌زنه و التماس می‌کنه که

بهت بگم بخونی. وای باید بهش خبر بدم. البته بهم می‌گفت که بهت نگم.

اگه بفهمه دعوام نکردی خیلی خوشحال می‌شه.

قبل از اینکه بیتا شماره شو بگیره یه باره با توجه به فکری که به ذهنم

رسید گوشی رو از دستش گرفتم و گفتم:

– بهش نگو که به من گفتی.

– وا برا چی؟!

– مگه نمی‌گی بهت می‌گفت که به من نگی؟

– چرا اما حالا...

– به نظرم بهتره بهش نگی. کسایی که بر اثر اتفاقی دچار مشکل

می‌شن از تنها چیزی که بیزارن و عصبانی می‌شن اینه که کسی برایشون

دلسوزی کنه و بخواد از روی ترحم برایشون کاری انجام بده. بهش بگو به

من نگفتی، منم در عوض هر وقت تونستم می‌خونم و تو هم صدامو برایش

ضبط کن.

بیتا به فکر فرو رفت:

– حق با توئه. بهداد بخاطر اینکه همه بهش ترحم می‌کنن از جمع

فامیل کناره‌گیری می‌کنه و خودشو تواتاقش حبس کرده.

دوباره بوسم کرد:

– خیلی ممنونم بی‌بی! الحق که دکتر بودن برازنده‌ته.

ضربه‌ای به بازوش زدم:

– کو تا من دکتر بشم. همین فوق‌مو بگیرم خیلیه!

– تو خیلی خوب آدمی رو روان‌شناسی می‌کنی و مشکلات شون رو

می‌فهمی. طفلک بهداد هم دوست داشت دانشگاه روان‌شناسی بخونه...

– هنوزم که برایش دیر نشده. مگه هلیا رو یادت نمیاد؟ اونم توی یه

تصادف بیناییش رو از دست داد، اما دانشگاه شرکت کرد و

فوق‌لیسانس شو گرفت!

– یادمه. حتی برای بهداد هم تعریف کردم، اما اون قبول نمی‌کنه.

می‌گه نمی‌تونم با این نقص عضو تو جامعه وارد بشم. بیچاره زن عموم داره

از غصه‌ی اون دق می‌کنه.

– چرا نمی‌برینش دکتر؟ یا چند جلسه مشاوره که روحیه شو بدست

بیاره.

– حاضر نمی‌شه. حتی دکتری پیدا شده تو شیراز که می‌گن ممکنه

بتونه عملش کنه، اما قبول نمی‌کنه و می‌گه دلم نمی‌خواد عمل کنم. بعد از

عمل آخر همه‌ی امیدشو از دست داد.

با گفتن این حرف از جاش بلند شد:

– بازم معذرت می‌خوام که بدون اجازه‌ات این کارو کردم و خیلی

ممنونم که قبول کردی.

– اشکال نداره اما اگه دیدی کمکی از دستم برمیاد حتماً بهم بگو و

اینو یادت باشه که هیچ‌وقت بهش نگی من می‌دونم.

– باشه عزیزم مرسی.

با رفتن بیتا از اتاق دیگه حوصله‌ی درس خوندن نداشتم. بعد از پوشیدن سویی شرم به حیاط رفتم. هنوز چند دقیقه از نشستیم نگذاشته بود که الی اومد:

– بیدار شدی؟ بهتری؟

– نه! هنوز سرم درد می‌کنه یا این قرصا الکی شدن یا دیگه رفتنی هستم که اینا جواب نمی‌دن.

ضربه‌ای به بازوی گوشتییش زدم و گفتم:

– دور از جونت.

و برای اینکه کمی سر به سرش بذارم تا سر حال بیاد گفتم:

– می‌دونی بدن تو مثل بدن این سوسکاست که خودشونو با سم‌های جدید سازگار می‌کنن، برای همین هم هیچ‌وقت نسل شون منقرض نمی‌شه!

لبخندی گوشه‌ی لبش نشست، اما نه اون قدر پر رنگ که سر حال بیاد:

– نمی‌خوای بگی بابات چی گفت که این طوری به هم ریختی؟

نفس عمیقش با پوزخند تلخی همراه شد:

– حرفای همیشگی!

می‌دونستم تودارتر از اونیه که به راحتی بشه ازش حرف کشید:

– و تو در جواب حرفای همیشگییش چی گفتی؟

با صدای دورگه‌ای گفت:

– اینکه هنوز فکرامو نکردم و ازش خواستم تا آخر امسال بهم زمان

بده و اجازه بده درسم تموم بشه بعد...

– قبول کرد؟

– این طوری نشون داد، اما بعید می‌دونم راحتم بذاره...

بعد باز نفس شو صدا دار بیرون داد.

– بگذریم. نگفتی امروز پرهام چی کارت داشت؟ چی می‌گفت؟

با یادآوری پرهام و حرفاش دوباره هیکلم گر گرفت، اما برای اینکه

سر به سرش بذارم گفتم:

– همون حرفای همیشگی!

یه تایی ابروشو با حالت بامزه‌ای بالا داد:

– خوشم میاد شاگرد خودمی. درس تو خوب یاد گرفتی.

خنده‌ی واقعی کرد و سرشو تکون داد. خوشحال از خنده‌اش گفتم:

– پسره‌ی پررو می‌گه منو آلف خودت کردی! اگه تا حالا خواستگاری

هر کی رفته بودم صدبار بله شنیده بودم و حالا وقت عروسی بچه‌هام بود!

– جدی جدی همین طوری گفت؟!!

سرمو به نشانه‌ی مثبت تکون دادم و گفتم:

– بهش گفتم، مگه من ازت خواستم خودتو آلفام کنی؟ از همون روز

اول جوابمو دادم. عصبانی شد و گفت داری ناز می‌کنی وگرنه خیلی از

دخترای دانشگاه آرزوشونه زن من بشن.

چشمای الی گرد شد و من ادامه دادم:

– منم بهش گفتم من ناز کردن بلد نیستم و هنوز هم جوابم منفیه و بره

سراغ یکی از اون خیلی‌ها که آرزو دارن زنش بشن!

– اون چی گفت؟!!

– هیچی یه کم چرت و پرت گفت و بعد هم گفت دماغمو به خاک

می‌ماله!

— چرا به بهادر نمی‌گی حق این پسره‌ی پررو رو بذاره کف دستش؟  
 — خودم از پشش برمیام. نیاز نیست بخاطر یه مسئله‌ی الکی اونو تا این جا بکشونم. بعدش اونو که می‌شناسی اگه بفهمه تا پسره رو زیر پاش له نکنه آرام نمی‌شه. خیلی وقته عرض اندام نکرده!  
 نمی‌دونم اسم بهادر باعث شد یا حرفی که زدم، اما هرچی بود لبخند عمیقی روی لبای باریک و خوش‌فرم الی نشوند:  
 — باز شما دو تا خلوت کردین؟

بی‌تا و ماهنوش، سینی چای و بشقاب شیرینی به دست کنارمون روی سکوی ایوان نشستن.

— شنیدم قراره با بچه‌ها برین کویر؟

با یادآوری کویر دوباره دلم قنچ رفت؛ همیشه آرزوم بود برم شب کویر و از نزدیک ببینم و حالا که بچه‌های دانشگاه این برنامه رو ردیف کرده بودند خیلی خوشحال بودم. مامان و بابا و بهادر هم که می‌دونستن یکی از رویاهامه، رضایت خودشون رو برای رفتن نشون دادن.

— با چی می‌رین؟

الی گفت:

— هر کی با ماشین خودش میاد. آخه دانشگاه هزینه‌ی ماشینو قبول نکرد فقط یکی از استادها به خواهش بچه‌ها قبول کرد و با یکی از کاروانسراهای اون جا هماهنگ کرده.

ماهنوش آه بلندی کشید:

— ای کاش بیمارستان نداشتم و می‌تونستم باهاتون بیام.

— آره اگه منم امتحان نداشتم می‌تونستم بیام. چهارتایی با هم کلی حال می‌کردیم... حیف شد.

ماهنوش شیرینی تو دهنش گذاشت و با دهان پرگفت:

— حالا با چی می‌رین؟

— قراره بها ماشینو بده یکی از دوستاش برام بیاره.

— درست شد؟

— آره دیگه مثل اولش شده!

بی‌تا گفت:

— باز خوبه مامانت قبول کرد. اگه مامان من بود! وای بعد از اون تصادف محال بود بذاره با ماشینم بوق بزنم چه برسه که دوباره پشت فرمونش بشینم.

مقداری از چایی‌ام رو تلخ تلخ خوردم:

— چون بابا و بهادر به رانندگی من ایمان دارن و می‌دونن اون دفعه هم تقصیر من نبود. اون یارو خودش مشکل داشت که ماشین شو به ماشین من که تو پارک بود کوبید.

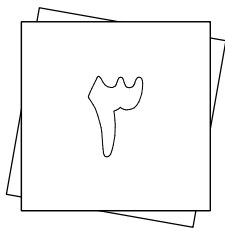
ماهنوش گفت:

— من که هر چی خودکشی کردم حاضر نشدن یه ژیان ناقابل برام بخرن!

شکلاتی تو دهنم گذاشتم:

— بابام گفته قبل از عید اونو برام عوض می‌کنه و یه مدل بالاترشو می‌خره.

بی‌تا گفت:



– دیگه سفارش نکنم.  
 – باشه مامان قول می دم مراقب خودم باشم.  
 – نمی دونم چرا دلم شور می زنه؟  
 – مامان! تو رو خدا... آخه مگه من بچه ام؟  
 – برای من همیشه بچه ای. ای کاش اصلاً قبول نمی کردم!  
 – قریون شکل ماهت برم. دیگه داره دیر می شه. می ذاری برم؟ همه منتظرم هستن.  
 – کی باهاته؟  
 – الی و دو تا دیگه از بچه ها.  
 – خوبه حالا که الهه همراهته خیالم راحتیه. حالش چطوره؟  
 به الی که کنار سیمین و مهتاب به ماشین تکیه داده بود نگاه کردم:  
 – خوبه یعنی این طوری می گه!  
 – مراقبش باش. نذار زیاد غصه بخوره. نذر کردم اگه همه چی درست بشه براش یه سفره بندازم.  
 – قریون مامان گلم برم که این قدر مهربونه!

– خوش بحالت من که اجازه نداشتم با خودم بیارمش. به عنوان یه دختر، خیلی بهت آزادی دادن.

حق با بیبا بود. آزادی های من از اون سه تا خیلی بیشتر بود. به قول بهادر امتحان خودمو با قبولی و نمره کامل پاس کرده بودم. البته اگه سخت گیری های مامان نبود قطعاً آزادی بیشتری هم داشتم.

یکی شون همین پانسیون، قرار بود سال دوم با بچه ها خونه ای اجاره کنیم تا خانواده هامون هم بتونن گاهی بیان پیشمون، اما مامان با اینکه اعتماد کامل به خودم و دوستانم داشت، قبول نکرد و گفت خطرش بالاست و ممکنه کسی برامون مزاحمت ایجاد کنه. اصرارهای من و بابا هم فایده ای نداشت و بازم مثل همیشه مامان پیروز میدون بود. بعضی اوقات دلم می خواست مثل خانواده ی بیبا و ماهنوش حرف آخر رو بابا می زد، اما تو خانواده ی ما، مامان تصمیم گیرنده ی اصلی و نهایی بود و بابا همیشه به اون و نظرش احترام می داشت و روی حرفش حرف نمی زد.

البته به قول بهادر، مامان همیشه هم حرف حساب می زد برای همین کسی با تصمیماتش مخالفت نمی کرد.

اون شب به اصرار ماهنوش شام رو بیرون و دونگی خوردیم و موقتاً چند ساعتی ما رو از غصه ها و مشکلات زندگی مون که تو زندگی من خیلی کمتر از بقیه و در زندگی الی بیشتر از همه بود؛ دور کرد...

– خیلی خُب. گول خوردم. برو مادر... مرتب بهت زنگ می‌زنم اگه خدای نکرده اون‌جا مشکلی برات پیش اومد سریع خبرم کن تا بگم عماد بیاد سراغت. راستی گفتمی شب می‌رین کدوم هتل؟

– آخه مادر من وسط کویر هتل کجا بود. یه کاروانسرای قدیمیه که با اون‌جا هماهنگ کردیم. برَم یا هنوز می‌خوای...

– خیلی خوب... برو... برو... مواظب باش. خودم الان با عماد تماس می‌گیرم تا اگه مشکلی پیش اومد سریع خودشو برسونه.

– باشه قربونت برم. سلام به بابا و بهادر هم برسون.

– باشه مادر... برو... خدا پشت و پناحت. قبل از حرکت یه آیه‌الکرسی بخون.

– چشم... برم...؟

– برو به سلامت.

بعد از قطع تماس پشت ۲۰۶ آلبالویی‌ام نشستم، آخ که دلم براش یه ذره شده بود. دوست بهادر دیشب آخر شب اونو آورد و حسابی تر و تمیزش هم کرده بود. به ساعت نگاه کردم؛ هشت صبح بود. پنج ماشین بودیم. الی کنارم نشسته بود و پشت سر ما، ماشین پرهام که هم‌مدل ماشین بهادر بود قرار داشت. فکر نمی‌کردم اونم بیاد. آخه تو این سال‌ها توی هیچ‌کدوم از اردوها و گردهمایی‌ها شرکت نکرده بود. ازش خوشم نمی‌اومد، از اون بچه‌های سوسول و از خود مچکر بود که فکر می‌کرد بالاتر از خودش وجود نداره. از بخت بدم از همون روزای اول برخلاف بی‌توجهی‌ام دنبالم افتاد... شاید چون تنها کسی بودم که طرفش نرفتم. حق با اون بود بیشتر دختری کلاس کشته مرده‌اش بودن و برای یه نگاهش

خودشون رو خفه می‌کردن. خوشگل و خوش‌تیپ و پول‌دار بود و مثل ریگ هم پول خرج می‌کرد.

مهمونیای جور واجوری می‌داد و هر بار هم من و الی و بیتا رو دعوت می‌کرد، اما ما توی هیچ‌کدوم از برنامه‌های اون شرکت نمی‌کردیم...

خودش می‌گفت اول قصدش فقط دوستی بوده، اما کم‌کم علاقه‌اش بهم بیشتر شد و تصمیم گرفت باهام ازدواج کنه. پایان سال دوم که برای اولین بار خواستگاری‌اش رو اعلام کرد. وقتی همون موقع سریع جواب رد بهش دادم تا مدت‌ها با عصبانیت و خشم نگام می‌کرد، اما بعد از چند وقت انگار نه انگار و دوباره پیشنهادش رو تکرار کرد و با هر بار جواب رد من مصمم‌تر از قبل جلو می‌آمد.

بارها تصمیم گرفتم به بهادر بگم، اما از واکنش اون می‌ترسیدم. آخرین بار سال آخر دبیرستان وقتی در مورد یکی از مزاحم‌هام بهش گفتم تا دو روز بخاطر کتک‌کاری توی بازداشت بود کلی دیه‌ی دست و دماغ شکسته‌ی اون پسر بخت برگشته رو دادیم. دلم نمی‌خواست دوباره بخاطرم پرونده‌اش سنگین‌تر بشه.

فقط بابا از موضوع پرهام باخبر بود. یه سری که برای دیدنم به دانشگاه اومده بود پرهام سریع خودشو رسوند و موضوع خواستگاری‌هاش رو با اون درمیان گذاشت. بابا هم با همون آرامش همیشگی به حرفاش گوش داد و در نهایت بهش گفت که به تصمیم من احترام می‌ذاره و نمی‌تونه کاری براش بکنه.

اون روز قیافه‌ی پرهام دیدنی شده بود به قول بیتا فکش افتاد زمین. حرکت بابا علاقه‌ای که بهش داشتم رو صد برابر کرد و به داشتن چنین

پدر روشنفکری به خودم بالیدم حتی ازم نپرسید چرا در مورد خواستگاریاش حرفی نزدم.

بعد از ایستادن تو قم و جمکران و زیارت کردن نوبت کاشان بود. تا اون لحظه همه چی به خوبی پیش می‌رفت. توی ماشین اون‌قدر بچه‌ها گفتن و خندیدیم که احساس می‌کردم فکم داره از کار می‌افته... مهتاب که کلاً دختر شوخ طبعی بود و استعداد عجیبی توی تقلید صدا داشت صدای تک‌تک بچه‌های کلاس رو درمی‌آورد و باعث خنده‌مون می‌شد. وقتی صدای کلفت و بم پرهام رو درآورد صدای خنده‌ها به اوج رسید. بعد نوبت به سیمین بود که از کار خرابی‌های دوران بچگی‌ش حرف بزنه. الی با اینکه می‌خندید، اما مثل همیشه نبود. برعکس همیشه فقط شنونده بود و چند باری هم گوشیش زنگ خورد که رد تماس داد و در نهایت اونو خاموش کرد و توی کیفش گذاشت. مطمئن بودم یا باباشه یا خشایار... ای کاش حرف می‌زد و تو خودش نمی‌ریخت.

به پیشنهاد مهتاب آهنگ شادی گذاشتم و همراهش خوندیم. بچه‌ها می‌رقصیدند حتی الی، اگه بخاطر وجود ماشین پرهام پشت سرم نبود، قطعاً منم قری که تو کمرم گیر کرده بود خالی می‌کردم. نمی‌دونستم چرا اونی که عشق سرعت، داره یواش می‌رونه. چند باری هم سرعتم رو کم کردم و با راهنما زدن ازش خواستم که بره جلو، اما اونم سرعت شو کم کرد و همچنان پشت سرم موند.

توی کاشان زمانی که تو حموم فین بودیم چند باری حضورشو کنارم حس کردم ولی بهش نگاه نکردم. می‌دونستم کافیه نگاهش کنم، سریع می‌خواد سر صحبت رو باز کنه. وقتی داشتیم عکس می‌گرفتیم سعی

می‌کردم تو عکس‌هایی که اون حضور داره به بهونه‌ای شرکت نکنم، اما تلاشم کاملاً بی‌نتیجه موند چون درست وقتی که فکر می‌کردم موفق شدم، بنیامین اسمم رو صدا زد و به سمتش برگشتم که سریع عکس گرفت و تازه اون لحظه متوجه‌ی پرهام که درست پشت سرم و در فاصله‌ی یک قدمی‌ام ایستاده بود شدم...

از کارش که به عمد بود لجم گرفت. دوست نداشتم جلوی بچه‌ها شلوغش کنم برای همین تصمیم گرفتم کارشو تلافی کنم و خیلی زود موقعیتش تو بستنی‌خوری جور شد. وقتی فالوده بستنی‌ام رو لباسش خالی شد قیافه‌ی ناراحت و شرمنده‌ای به خودم گرفتم، اما اون با لبخند پهنی گفت:

– خیلی زود دست به کار شدی!

خیلی زرنگ بود. برای همین هم پرهام تو بچه‌ها بیشتر از همه باهانش می‌پلکید...

برای نهار نائین ایستادیم. رستوران سنتی خیلی قشنگی بود. بچه‌ها روی تخت‌های جداگانه نشسته و سر و صدای زیادی هم به راه بود. بعد از نهار هم قلیون گرفتند، اما من و الی که اهل این برنامه‌ها نبودیم کمی اطراف رستوران قدم زدیم.

از دور به پرهام که دود رو با ژست خاصی از سوراخ‌های دماغ عملیش بیرون می‌داد، نگاه کردم:

– ببین چه حسی گرفته! اصلاً از این پسره‌ی پررو خوشم نمیاد. وقتی باهات عکس گرفت دلم می‌خواست کله شو بکنم!

– بهتره روز خوب‌مون رو با فکر به اون عوضی خراب نکنیم. خب

هنوز نمی‌خواهی بگی بابات چی گفت که این طوری رفتی تو خودت؟  
چشمای زمردی‌اش مه‌آلود شد. لبخند تلخی زد و شونه‌هاشو بالا  
انداخت:

– چی رو می‌خواهی بدونی؟! فقط باعث ناراحتیت می‌شه!

– من فقط حرفم اینه که توی خودت نریز به خدا نگرانتم!

دستشو از توی جیب‌های مانتوش درآورد و دست‌مو گرفت:

– ممنونم. تو بهترین دوست منی.

بعد دست‌مو به آرومی فشار داد و گفت:

– خشایار دوباره بابامو تهدید کرده که اگه قبول نکنم سفته‌هاشو  
می‌ذاره اجرا. بابا هم ترسیده. مریم هم رفته قهر تا این طوری فشار  
بیشتری به بابام بیاره!

– آخه چرا!؟

– چون می‌دونه تنها راهی که بابا رو به زانو درمیاره همینه. اگه بابام کم

بیاره منم طاقت ناراحتی شو ندارم.

– این خواهر و برادر کی می‌خوان دست از سرت بردارن؟

– تا وقتی که زنده‌ام. اینو خود خشایار گفت... بعضی اوقات آرزو

می‌کنم ای کاش همون موقع که مامانم مرد منم مرده بودم که این قدر  
عذاب نمی‌کشیدم.

از پشت بغلش کردم. از حرفش بغض کردم:

– اگه تو نبودى من چی کار می‌کردم!؟

با سرش به آرومی ضربه‌ای به سرم زد:

– دیوونه بخاطر همینه که گفتم بعضی اوقات نه همیشه! تو تنها

دلخوشی من توی زندگی هستی.

– الی اگه ازدواج کنی دست از سرت برنمی‌داره؟

– خودم بارها به این موضوع فکر کردم ولی اگه این کارو بکنم بابام

نابود می‌شه. اگه سفته‌هاشو بذاره اجراکل زندگی‌مون رو هم که بدیم باز

نصف بدهیش نمی‌شه. بابا بخاطرش باید بیفته زندون و با اون قلب

خرابی که داره نمی‌تونه اون‌جا دووم بیاره. خیلی نگرانشم، بعضی اوقات

عذاب وجدان می‌گیره و می‌گه همه چی رو می‌دم و می‌رم زندون تا

خشایار دست از سرت برداره، اما همین که پاش می‌افته پشیمون می‌شه و

می‌گه من بخاطر این کارخونه کلی جون‌کندم و ثمره‌ی یک عمر زندگیمه و

اون‌وقت شروع می‌کنه از خشایار خوب گفتن که تو رو دوس داره و

بخاطرت همه کار می‌کنه و تو با اون خوشبخت می‌شی و از این جور

حرفا...

آه سوزناکی کشید و به آرومی گفت:

– اما اون که خبر از دل صاحب مرده‌ی من نداره!

گوشامو تیز کردم تا چیزی رو که قطعاً آرزوی شنیدنش رو داشتم از

زیونش بشنوم، اما بعد از گذشت چند ثانیه امیدم ناامید شد چون مهتاب

صدامون کرد که باید حرکت کنیم. خیلی دلم می‌خواست الی به عشق

بهادر اعتراف کند. چندین بار هم خواستم ازش بپرسم ولی ترسیدم باعث

ناراحتیش بشم. حس ششم هیچ‌وقت بهم دروغ نمی‌گفت ایمان داشتم که

الی عاشقه و بخاطر شرایطی که داره سکوت کرده. بهادر هم بخاطر همون

شرایطش بود که هیچ‌وقت مستقیم به الی نگفت دوستش داره و همیشه

حرفاشو به صورت متلک و شوخی عنوان می‌کرد. خیلی دلم می‌خواست

الی زن بها بشه. این طوری یکی از بهترین دوستانم که مثل خواهرم بود برای همیشه کنارم ننگه می داشتتم، اما روزگار مثل همیشه با آدم های عاشق سر جنگ داره و انگار نمی شه دو نفری که عاشق هم هستن به راحتی به هم برسن و همیشه یه مشکل بزرگ مانع از وصال شون می شه. برای همین همیشه از اینکه عاشق بشم بیزار بودم.

هیچ وقت توی بیست و چهار سال عمرم جذب پسری نشدم تا در حسرتش بسوزم. بیتا می گفت زن نیاز داره که از جنس مقابل مورد ستایش و تمجید و تعریف قرار بگیره، اما من این احساسات رو از طرف بابا و بهادر می دیدم. وقتی کنارشون بودم این قدر بهم ابراز عشق و احساسات می کردند و کلمات عجیب در توصیفم به کار می بردن که سیراب از هر چی حرفای عاشقانه بود می شدم... برای همین هیچ وقت با ابراز عشق پسرهای اطرافم هول و رنگ به رنگ نمی شدم و بخاطرشون قلبم نمی لرزید.

من از عشق و توجه و محبت لبریز بودم. عشق رو دوست داشتم چون از بچگی اونو تو چشمای بابا نسبت به مامان می دیدم و می شناختم، اما از وابسته شدن واهمه داشتم چون مامان که ثمره ی یه عشق نافرجام بود مقابلم قرار داشت. هیچ وقت دوست نداشتم قبل از ازدواج عاشق بشم. به قول بیتا همه چیزم برعکس همه بود؛ اون عقیده داشت عشق مامان نافرجام نبوده چون ثمره اش من و بهادر بودیم. فقط مدتش کم بوده و دست سرنوشت این جدایی تلخ رو انداخت تا عشق اونا جاودانه بمونه. من از همین جاودانه شدن عشق می ترسیدم. دلایل زیادی برای ترس از عشق داشتم. اینکه عاشق بشم و بهش نرسم یا اینکه بهش برسم و بعد

بلایی که سر مامان اومد سر منم بیاد، اما مامان می گفت عشق قشنگه حتی اگه بعدش جدایی باشه و تا عاشق نشم به حرفش نخواهم رسید. با این اوصاف به عشق و علاقه ی قبل از ازدواج اعتقادی نداشتم و عشق بعد از ازدواج برام قابل هضم تر بود؛ ازدواج عاقلانه، زندگی عاشقانه، هر چند خودم این اشعار رو زیاد هم باور نداشتم...

\*\*\*\*\*

هنوز هوا روشن بود که بعد از دو ساعت توی جاده خاکی رفتن به روستایی در دل کویر رسیدیم. کاروانسرای قدیمی که به شکل مهمان سرا برای گردشگران و مشتاقان به کویر بازسازی شده بود بسیار دلنشین به نظرم رسید.

برخلاف تصورم تعداد زیادی دختر و پسر از شهرهای مختلف برای دیدن شب کویر اومده بودن. با دختری توی یه اتاق ساکن شدیم. اتاق های کاروانسرا به صورت دایره ای و دور تا دور محوطه ی وسیعش قرار داشت. خیلی هیجان زده بودم و دوست داشتم هر چه زودتر وسایلم رو جا بدم و جاهای دیدنی اون جا رو ببینم. برای همین خیلی زود لباسامو عوض کردم و منتظر بقیه نمودم و به تنهایی بیرون زدم.

تعدادی دختر و پسر گوشه ای که به شکل رستوران سنتی ساخته شده بود روی تخت های چوبی نشسته و قلیون می کشیدن و عده ای توریست هم در حال فیلم و عکس گرفتن بودن.

آسمان غیر ابری کویر زیبایی فوق العاده ای داشت. کارکنان اون جا همه

لباس‌های یه شکل سنتی ترمه‌دوزی شده به تن داشتن؛ سراغ یکی شون رفتم و راه رسیدن به پشت‌بام رو پرسیدم. راه‌پله‌ای رو نشونم داد و خواست مواظب باشم و به حصارها نزدیک نشم. بعد از تشکر از پله‌ها بالا رفتم.

کاروانسرا به همون شکل قدیم بازسازی و تعمیر شده بود و برای همین پله‌های مارپیچ خیلی باریک و تنگی داشت، اما وجود چراغ‌ای زیبایی که روی دیواراش به شکل فانوس‌های کوچیک کار شده بود اونارو روشن می‌کرد.

با ورود به پشت‌بام باد خنکی که وزید لرزه‌ای بر اندامم انداخت. زیپ سوئی شرم رو بستم و کلاشو رو سرم انداختم و با ذوق و شوق بچه‌گونه‌ای به اطرافم نگاه کردم. خونه‌های کم روستا که در نزدیکی کاروانسرا قرار داشت مثل اونجا بازسازی شده بودن. سکوت عجیبی فضا رو پر کرده بود که حتی صدای صحبت‌هایی که از حیاط کاروانسرا به گوش می‌رسید هم نمی‌تونست از لطافت و آرامش عمیق سکوتش کم‌کنه. کم‌کم خورشید خودشو برای غروب آماده می‌کرد و قسمتی از آسمون صاف اون‌جا رو به رنگ قرمز و نارنجی و بنفش درآورده بود... ابرها اون قدر نزدیک به نظر می‌رسیدن که حس می‌کردم اگه دست‌مو دراز کنم می‌تونم سرماشون رو لمس کنم.

صدای زنگوله‌هایی که به گوشم رسید باعث شد به سمت دیگه‌ی پشت‌بام برم. گنبدای کوچیکی روی اون قسمت پشت‌بام دیده می‌شد که وسط شون سوراخ بزرگی قرار داشت و در نهایت به شیشه‌ای ضخیم ختم می‌شد که ساکنین خونه‌ها می‌تونستن به خوبی آسمون کویر رو از دل

اتاق‌هاشون ببینن.

صدای زنگوله‌ها از قافله‌ی شتری بود و توی محوطه‌ی کاروانسرا که شبیه به اصطبل بود قرار داشتن. چند اسب هم به درخت خشکیده‌ای بسته شده بودن. چند نفری سوار بر شتری بودن که به وسیله‌ی ساربونی هدایت می‌شد. به خودم گفتم حتماً باید با الی سوار شتر بشم و از همون لحظه برای سوار شدن لحظه‌شماری کردم.

گوشی‌مو از تو جیبم درآوردم تا چند عکس و فیلم بگیرم و بعداً به بهادر نشون بدم. همون‌طور که مشغول فیلم‌برداری از شترها و نمای زیبای غروب بودم صدایی از پشت سرم شنیدم:

– نباید تو این جور جاها تنها جایی بری. خیلی خطرناکه!

به سمت صدا برگشتم، پرهام بود. دست در جیب‌های کت کتونش کرده و با حالتی از غرور بهم زل زده بود. خواستم جواب شو ندم و به کارم ادامه بدم که باز گفت:

– خیلی بی‌ادبیه با کسی که نگران سلامتیته این طوری رفتار کنی!

انگار نمی‌شد فیلم گرفت. دوست نداشتم صداش تو فیلم‌ها باشه. قطع کردم و دست به جیب به سمتش برگشتم و با همون حالت خودش نگاهش کردم:

– مگه من از شما خواستم نگرانم باشی؟! حالا انتظار تشکر و قدردانی هم داری؟!!

به وضوح جا خورد و ابروهایش بالا پرید:

– تا حالا کسی بهت گفته خیلی گستاخی؟!!

منم ابروهایمو بالا دادم:

– نه اما الان از یکی شنیدم.

چشماشو جمع کرد و چند قدم بهم نزدیک شد. یه کم ترسیدم آخه قد و هیکلش حتی از بهادر هم درشت‌تر بود و یه جورایی خیلی ترسناک به نظر می‌رسید. معلوم بود برای درست کردن این هیکل کلی خرج کرده! دلم نمی‌خواست جلوش ضعف نشون بدم چون تجربه بهم ثابت کرده بود اگه یه بار ضعف نشون بدی باختی! برای همین محکم ایستادم و مستقیم تو چشماش زل زدم. جلوم ایستاد؛ اون قدر نزدیک که برای دیدن صورتش گردنم رو عقب دادم و سرمو بالا گرفتم. برای اینکه اذیتم کنه و مجبور به عقب‌نشینی بشم سرشو تو صورتم خم کرد، اما باز هم از رو نفرتم و همون‌طور ایستادم. دوست داشتم ببینم تا کجا می‌خواد پیش بره. اگه اون پررو بود من از اون پرروتر بودم. با صدایی که خیلی سعی می‌کرد آروم باشه گفت:

– می‌دونستی تو تنها موجود زنده توی این کره‌ی خاکی هستی که این‌طوری باهام حرف می‌زنه...؟ خوشم میاد وقتی می‌بینم مثل خودم قُدی! برای همینه که عاشقتم!

برای اولین بار بود که چشمای آبیش رو از این فاصله‌ی نزدیک می‌دیدم. خط‌های سبزی که توش دیدم واقعاً قشنگ بود! چرا تا حالا چشماشو این‌طوری ندیده بودم؟ به بقیه‌ی اعضای صورتش خیره شدم. بینی‌اش با اینکه عملی بود، اما خیلی طبیعی به نظر می‌رسید و به صورتش می‌اومد. فکش کمی جلو بود و آدم رو یاد مانکن‌های فشن شو می‌نداخت. گونه‌های برجسته‌ای داشت که صورت‌شو با اون ابروهای کمونی باریکش، مغرور و خودخواه‌تر نشون می‌داد.

– چیزی رو که می‌خواستی پیدا کردی؟!

از حرفش یکه خوردم. یادم رفته بود از این فاصله‌ی نزدیک بهش زل زدم، اما خودمو نباختم و در حرکتی غافلگیرانه روی پنجه‌ی پام ایستادم و به سمتش خم شدم طوری که اگه یه قدم عقب نرفته بود تو بغلش جا می‌شدم. با تعجب نگام کرد:

– می‌دونی! هرچی نگاه می‌کنم می‌بینم چیز جذابی نداری که منو جذب کنه! خیلی معمولی و عادی هستی! پس چرا پیش خودت فکر کردی با بقیه متفاوتی و انتظار داری به چشم دیگه‌ای بهت نگاه کنم؟!  
به معنای واقعی فکش افتاد و با دهانی باز چند ثانیه‌ای تو بهت و ناباوری نگام کرد بعد خنده‌ی عصبی سر داد.

– خوشم میاد که اعتماد به نفست خیلی بالاست! اول یه نگاهی به قد و قواره‌ات بندها بعد ببین با کی درافتادی. کوچولوتر از اون‌ی هستی که بتونی جلوم دووم بیاری عزیزم!  
و خنده‌ی بلندتری سر داد.

از کلمه‌ی عزیزم و خنده‌اش عصبی شدم و قبل از اینکه حرفی بزنم صدای بنیامین باعث شد که به پشت سرم برگردم.

– بی‌نظیر! بچه‌ها دارن دنبالت می‌گردن. الهه حالش بد شده. نمی‌دونی چطوری اشک می‌ریزه!

قلبم هری ریخت. چهره‌ی آقای صادقی جلوی چشمم ظاهر شد. نکنه برای باباش اتفاقی افتاده؟ نفهمیدم از اون پله‌های باریک چطوری پایین رفتم. وقتی بهش رسیدم، مهتاب داشت تو صورتش آب می‌پاشید. جیغ کوتاهی کشیدم و کنارش زانو زدم و سرشو بغل کردم: